



پیغام عشق

قسمت هزار و دویست و چهل و پنجم



«به نام خدا»

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.

برنامه ۹۵۹، غزل شماره ۳۷۱:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

گر جام سپهر زهر پیماست

آن در لب عاشقان چو حلواست

جام سپهر دست بلند «قضا و کن فکان» الهی همان یدالله که «فوق آیدیهیم» است و دستش بالاترین دست‌هاست، بر همه چیره و غالب است و از هستی‌ها دمار برمی‌آورد. و حال عاشقان راه او که قصد حرکت و هجرت از خانه تنگ و تاریک ذهن کرده‌اند، به جهان و آن چه در آن می‌گذرد اهمیتی نمی‌دهند و چشم در چشم ساقی زندگی شراب ازلی و ابدی را می‌پیمایند که در نشان دادن همانیدگی‌ها گاه چون زهر تلخ می‌نماید، اما در پرتو نور و شعله درون زهر شیرین می‌شود و جام زهر بر جان گوارا که مژده نوشیدن این جام قدمی او را به حضرت دوست نزدیک‌تر و واصل‌تر کردن است.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۶۴

ما بی‌غمان مست دل از دست داده‌ایم

همراز عشق و هم‌نفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند

تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

زین واقعه گر ز جای رفتی

از جای برو، که جای اینجاست

و غم‌انگیزترین قصه بشریت قصه جدایی او از اصل خویش و داستان ستم‌هایی که بر خود روا داشته و به حقیقت واقعه‌ای بزرگ هنگام دریافتن این معنا در حال وقوع که تا به حال در توهم بوده و و روی حقیقی خویش هرگز ندیده و حال زمین‌لرزه‌ای بزرگ در زمین همانیدگی‌ها جان او را زیر و رو می‌کند تا روی حقیقت خویش قائم شود و بداند که جای این جاست همین لحظه در پناه نور ازلی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

مگریز ز سوز عشق زیرا

جز آتش عشق دود و سوداست

جان پرفروغ و پرشعله آرام‌آرام از انبوه همانیدگی‌ها در حال طلوع، و این‌گونه جان طاغی و سرکش که هیچ‌گاه از پند و نصیحت به نشد، با آتش عشق قدم در سرزمین مقدس یکتایی می‌گذارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۸۰

ما به نشویم از نصیحت

چون گمره عشق آن بهینیم



این شعله و نور قلاووز و دیگر میل به همانیدن در جانش خاموش می‌شود و فرومی‌نشیند و دمی بی‌جان به‌سر بردن را سودا و دیوانگی می‌بیند که چگونه پادشاهی دو عالم رها کند و در بند و اسیر چیزها شود که شکر آن لذت بی‌کرانه را چشیدن گردد هیچ همانیدگی نرفتن است و همواره خود را در پرتو نور و هدایت فضای امن الهی قرار دادن که در طرفه‌العینی بی‌عنایت زندگی امکان لغزش و خطا فراوان و تنها در پناه لطف او باید گریخت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

دودت نپزد، کند سیاهت

در پختنت آتش است کاستاست

و کدام روی که از آتش حرص و طمع و بخل و حسد و خشم نسوخته و سیاه نشده، به خود مدیون که احوالی را که با عشق می‌شد گذراند، به جان خود زهر ریخت، جسمش را فرسود و بی‌لذتی و عشقی، بی‌آن که صدای پرنده‌ای او را به اعماق جانش فرو بکشد، بی‌آنکه گلی سرخ با او راز بگوید، همواره در ناله و شکایت روزگار گذراند، جام زهر خورد و به اطرافیان نیز از این شرنگ خوراند. پیش خود رسوا و پیش بندگان خدا نیز رسوا، آبرویش در کائنات رفته که از اوج آسمان بی‌نهایت به پایین‌ترین مرتبه وجود چون کودکی بازیگوش در هوس و طمع نانی و آبی این‌چنین صورت هشیاری خویش خسته و زخمی کرده و استاد و طیب عشق با تمام این اوصاف هر دم بر بالینش حاضر تا شفا دهد و درمان بخشد و امان از غفلت و جهل و ناآگاهی انسان در ذهن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

پروانه که گرد دود گردد

دودآلوده‌ست و خام و رسواست



پروانه را جز عاشقی نشاید که در آتش رفتن شکوه بودن اوست و اما در این آتش قدم گذاشتن را روحی مهیا و آماده تا دیگر یک منزل را صد شب نییماید، در بازار عطاران به هرسوی نرود و قصد و قیامت او برای تکبیر بستنی راستین باشد که خدا بزرگ‌تر است از هرآن چه در ذهن کوچک من می‌گذرد، ده بدهد و قیام کند و با جان و دل فقط او را بپرستد و عبادت کند که راه راهی ست که عاشقان پیمودند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

از خانه و مان به یاد ناید

آن را که چنین سفر مهیاست

عاشقان مهیا با حضوری ناظر، در سطح بالای بیداری و هشیاری نه می‌دانند که در این دنیا کیستند و نه میلی در آن‌ها برای بازی با همانیدگی‌های دنیا که «مصطفی فرمود دنیا ساعتی ست».

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

از شهر مگو که در بیابان

موسی ست رفیق و من و سلواست

دنیا ساعتی ست و در هیاهوی پرزرق و برقش هیچ خبری نیست، بی‌خود و بی‌جهت، به هر طرف و سمت دل بر امید حالی خوش همواره چنگ می‌زنیم و امان از لحظه‌ای آرامش درون که حقیقت ذهن وارونه نشان دادن حقیقت است و شگفت‌انگیزترین حقیقت نائل آمدن و رسیدن به این که که:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

خود ندارم هیچ به سازد مرا

که ز وهم دارم است این صد عنا

*عنا: رنج

که تمام بدبختی انسان در دو کلمه داشتن و خواستن خلاصه می شود تا بر انبوه همانیدگی ها همچنان بیفزاید و از پی طاق و طرم خلق همچنان خواری بکشد و بر غفلت و عصیان خویش بیفزاید، اما آرامش و امنیت در فضایی دیگر او را منتظر در بیابان عدم، که شادی و هدایت و خرد از این مرکز می جوشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

صحت چه کنی؟ که در سقیمی

هر لحظه طیب تو مسیحا است

*سقیم: بیمار، نادرست

و چه بیماری ای خوش تر از گولی شدن، اقرار به نمی دانم، سر تعظیم فرود آوردن و دیگر با عقل جزوی نجنبیدن که آنگاه طیب عشق جراحات ها را مرهم می نهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

دلتنگ خوشم که در فراخی

هر مسخره را ره است و گنجاست



در بازار فراخ دنیا هر سری به سویی و در جهتی تا خاطر خویش آسوده گرداند و سالک راه عشق را دلی تنگ در «لا» کردن همانیدگی‌ها که غمی مبارک به بالینش آمده و جانش از هجران سخت دلتنگ و حزین.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۱۷

تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق

هردم آید غمی از نو به مبارک بادم

و لذت غم عشق و بیداری بر دوش کشیدن را جزا، درک لذت بیکرانه‌ای ست که در دکان همانیدگی‌ها خبری از آن نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

چون خانه دل ز غم شود تنگ

در وی شه دلنواز تنهاست

و دلی که از همانیدگی‌ها خانه را روفته و در آن بر تمام همانیدگی‌ها بسته و متوجه سوی‌ها نشده لایق عنایت حضرت دوست می‌شود که چنین دلی را می‌نوازد و اکرام می‌نهد که تعظیم و بزرگی‌اش را به جای آورده و پاداش، دلنوازی است و حال که پیمودن زهرش بر جان سالک چون حلوا شیرین می‌نماید، دلنوازی و اکرام خداوند چنین بنده‌ای را چشاندن لذت بیکرانه عشق است که نه دل‌سیری و نه ملالی به همراه دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

دل تنگ بود، جز او نگنجد

تنگی دل‌مان و غوغاست



و چنین دلی همواره در پرهیز می‌شود و جزو متقیان و پرهیزکاران که سرانجام و عاقبت نیک پرهیزگاران راست. پس در دایره پرهیز همواره جارویی بر دست «لا» می‌کند و می‌راند و راه را بر ورود هر میل و خواستنی تنگ می‌گرداند و این چنین در پناه امن الهی قرار می‌گیرد و جانس غرق شادی الهی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

دندانِ عدو ز ترش کند است

پس رو تُرشیِ رهایی ماست

و همواره بر این پرهیز پاسبانی دادن، مراقب بودن، خود را ایمن ندانستن از هرآنچه چون بانگ دیو می‌خواند، که گرچه نیروی عشق راهبر است و پیشوا و دست خداوند غالب و بالای دست‌ها، اما نیروی من‌های ذهنی هم هرچند سست، هرچند ضعیف در کار است. و اما آفت راه سالک لحظه خود را در میان دیدن است و لحظه‌ای از بی‌سوئی متوجه سوی گردیدن، لحظه‌ای شکر رهیدن را به‌جای نیاوردن و از برای امتحان خدا دوباره گرد همانیدگی‌ها گشتن که دندان عدو، دندان دشمن، دندان من‌ذهنی فقط و فقط از پرهیز و مراقبت و «اتقوا» کند است و راه همین است که همیشه با حزم در صحرای جهان قدم برداریم و غره نشویم که گذرگاه عافیت تنگ است و عمر عزیز بی‌بدیل و وقتی برای تلف کردن نه.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

خاموش که بحر اگر تُرُشروست

هم معدن گوهر است و دریاست



و اما پاداش پرهیز و صبر در خالی نگه داشتن مرکز و همواره «لا» کردن آن چه ذهن نشان می دهد گوهر و گنج عزیز حضور است ان شاءالله.

والسلام

با احترام سرور از شیراز 🙏🌸

خلاصه شرح غزل ۱۸۸۳ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۶۰ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن

بی او نتوان شستن، بی او نتوان خفتن

*نشستن: نشستن

«او» در این جا اشاره به خدا یا زندگی ست.

«رفتن» منظور هم راه رفتن است و هم انجام دادن هر عملی در زندگی.

بی او نتوان رفتن:

بدون خداوند هیچ عملی را نمی توان انجام داد، حتی نمی شود فکر کرد.

بی او نتوان گفتن:

بدون خداوند نمی شود حرف زد.

بی او نتوان شستن:

بدون خرد فضای گشوده شده نمی شود از کاری فارغ شد و آسوده نشست زیرا فکرها نمی گذارند.

بی او نتوان خفتن:

بدون آگاهی از خداوند نمی توان شبها به راحتی خوابید.



نکته ۱:

این طرز زندگی که مردم چیزهای همانیده را در مرکزشان بگذارند و با آن‌ها زندگی کنند و از خدا غافل و یا ناآگاه باشند، مولانا در این غزل به صورت «بی او» مطرح می‌کند. شما به تجربه خودتان که نگاه کنید، می‌بینید مردم بدون او زندگی می‌کنند.

نکته ۲:

مولانا تلویحاً می‌گوید بدون او هیچ کاری نمی‌شود کرد. اگر کسی بدون او فکر و عمل کند، کارش بی‌حاصل خواهد شد. خودش نیز یک انسان بی‌حاصل و بی‌بهره است. یعنی اگر در فکر و عمل کردن، همانیدگی‌ها در مرکز ما باشند و عدم نباشد، آن فکر و عمل ما به درد ختم خواهد شد. آن چیزی را هم که در ذهن تجسم می‌کنیم و دنبالش هستیم تا زندگی ما را بهتر کند، به‌دست نخواهد آمد.

نکته ۳:

بنابراین شما باید دوباره «با او» شوید و این دست شماست. برای این که با او شوید باید یک فنی پیدا کنید که دوباره «با او» یکی شوید. یعنی باید کاری کنید که مرکزتان دوباره عدم شود و چون این کار را زندگی با مشارکت شما انجام می‌دهد باید تماماً حواستان به خودتان باشد. همه این‌ها در این لحظه صورت می‌گیرد. باید از زمان مجازی گذشته و آینده بیرون آمده و در این لحظه که زمان حقیقی است مستقر شوید. مولانا برای این کار فن جالبی را به ما آموخته و آن این است که بدانید این چیزی را که ذهن در این لحظه به شما نشان می‌دهد مهم نیست و آن را از اثر بیندازید؛ زیرا گذرا و آفل است. فکرها مرتب عوض می‌شوند، «این لحظه» است که همیشه می‌ماند.



درنهایت می‌بینید که آن خود اصلی‌تان که جنس خدایت، عدم و فضاگشاست، خودبه‌خود از ذهن و از فکرها جدا می‌شود. اسم این کار فضاگشایی است. فضاگشایی منجر به فضا‌داری می‌شود، یعنی دائماً یک فضای گشوده‌شده در شما وجود دارد و آن را نمی‌بندید.

نکته ۴:

مولانا در این بیت می‌گوید اگر شما «بی او» شروع کنید به راه رفتن و گردش کردن در این جهان، به چاه یا گودال مسائل، موانع، دشمنان و دردهایتان می‌افتید.

شما با عقل من‌ذهنی درحالی‌که برحسب همانیدگی‌ها می‌بینید، نمی‌توانید فضا را باز کنید. من‌ذهنی دوست دارد که زندگی خودش را ادامه دهد که این خاصیت او تابع اصل ماند یا اینرسی است. یعنی من‌ذهنی یک جسمی است که تمایل دارد این نوع زیستن خود را همچنان ادامه دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

ای حلقه‌زن این در، در باز نتان کردن

زیرا که تو هشیاری، هر لحظه کشی گردن

«حلقه‌زن» در این‌جا فقط اشاره به انسان دارد. زیرا بقیه باشندگان لازم نیست در خداوند را بزنند؛ چراکه جمادات، نباتات و حیوانات به خدا وصل هستند. انسان باید هشیارانه و با انتخاب آزاد خود به خدا وصل شود اما اشتباهاً در ذهن مانده‌است.

ای حلقه زن این در، در باز نتان کردن:

ای انسانی که برای زدن حلقه در خدا هرکاری در ذهن انجام می دهی، با این کارها نمی توانی در فضای یکتایی را باز کنی.

زیرا که تو هشیاری:

زیرا تو هشیاری جسمی داری، هشیار به خودت هستی. همچنان من ذهنی، پندار کمال، ناموس و دردهای آن در مرکز توست.

هر لحظه کشی گردن:

هر لحظه گردن کشی می کنی، به عنوان «من» بلند می شوی، نافرمانی می کنی، عقل من ذهنی ات را می گیری و عقل خدا را رها می کنی که این همان بی ادبی است.

نکته ۱:

تمام دعاها، ناله و زاری و شکایتها و یا هر کار دیگری که با ذهن انجام می دهید، حلقه در خدا را زدن است.

نکته ۲:

کل این دو بیت و به طور کلی این غزل، می گوید که ما هر لحظه به خداوند نیازمند هستیم.

نکته ۳:

یکی از جنبه های گردن کشی ما بی نیازی نسبت به زندگی است.



وقتی شما به عنوان «من» بلند می‌شوید یعنی خودتان را نسبت به خداوند بی‌نیاز می‌دانید. ولی وقتی بدانید بدون او نمی‌شود هیچ کاری کرد، یعنی شما نیازمند او هستید.

نتیجه حس بی‌نیازی، «باب صغیر» یعنی همین جهنم من‌ذهنی است که ما ایجاد کرده‌ایم. هر دردی به وجود می‌آید فقط یک معنی و پیغام دارد و آن این است که تو نیازمند زندگی هستی ولی با من‌ذهنی‌ات عمل می‌کنی و همچنین آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد برای تو مهم‌تر از خدا و فضای گشوده‌شده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

گردن ز طمع خیزد، زر خواهد و خون ریزد

او عاشق گل خوردن، همچون زن آبستن

*گل خوردن: اشاره به عادتی است که بعضی زنان باردار گل می‌خورند.

«برخاستن گردن» کنایه از بلند شدن به عنوان «من‌ذهنی» است.

«زر» در این جا منظور همانیدگی است.

«گل خوردن» به معنی خوشی گرفتن از زیاد شدن همانیدگی‌هاست. مسئله ساختن، دشمن فرضی و ذهنی ساختن و به خود خوردن.

گردن ز طمع خیزد، زر خواهد و خون ریزد:

من‌ذهنی بر حسب طمع و زندگی خواستن از آن‌چه ذهن نشان می‌دهد، بلند می‌شود. جنس همانیدگی را می‌خواهد، خون زندگی را در این لحظه می‌ریزد و زندگی را تلف می‌کند. برای ضرر زدن به خودش و دیگران مسئله‌سازی، مانع‌سازی، دشمن‌سازی و دردسازی می‌کند.



او عاشقِ گل خوردن، همچون زنِ آبستن:

من ذهنی عاشق خوشی گرفتن از زیاد شدن همانیدگی‌ها، تأیید و توجه و غذا خوردن از مسئله‌سازی است. مانند زنان آبستن که میل به خوردن گل دارند. ما نیز به حضور و به بی‌نهایت و ابدیت خداوند آبستن هستیم.

نکته ۱:

آیا شما مرتب در من ذهنی همانیدگی‌ها را می‌خواهید؟ آیا زیاد شدن این همانیدگی‌ها به شما زندگی خواهد داد که خون خودتان و دیگران را می‌ریزید؟ برای چه اوقات تلخی می‌کنید؟ برای چه نمی‌گذارید دیگران زندگی کنند؟ برای چه خشمگین هستید؟ چرا در خانواده جنگ و دعوا راه می‌اندازید؟ آیا دیده شدن برای شما زر است که اگر دیده نشوید خون می‌ریزید؟

خیلی از جنگ‌ها در تاریخ فقط برای ناموس، پندار کمال و دیده شدن بیشتر اتفاق افتاده‌است، برای این بوده که کسی بگوید من می‌توانم این کار را بکنم و مهم‌تر از دیگران هستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

کو عاشقِ شیرین‌خُد، زر بدهد و جان بدهد؟

چون مرغِ دلِ او پَرَد، زین گنبدِ بی‌روزن

*خُد: چهره، رخسار

«شیرین‌خُد» یعنی شیرین صورت، زیبا صورت. که منظور جنس خدا و صورت زندگی ست.

«گنبد بی‌روزن» در این جا ذهن است که هیچ روزن و نفوذی به زندگی و فضای گشوده شده ندارد.



کو عاشق شیرین خد، زر بدهد و جان بدهد؟:

آن عاشقی که شیرین چهره و از جنس خدایت باشد و صورت زندگی را در خودش متجلی کند، کجاست؟ آن کس که همانیدگی‌ها و جان من ذهنی‌اش را بدهد.

چون مرغ دل او پرد، زین گنبد بی روزن:

به طوری که به صورت فضای گشوده شده به زندگی زنده شود و دل او مانند مرغ از فضای ذهن که هیچ روزنی به نور زندگی ندارد، از روی همانیدگی‌ها بپرد و از فکر آن‌ها جدا شود.

نکته ۱:

آیا شما عاشق شیرین چهره هستید؟ فضا را عمیقاً باز کرده‌اید که آن چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد از اثر بیندازید و مهم ندانید و اجازه دهید هشیاری‌تان از فکرها و همانیدگی‌ها جدا شود؟

نکته ۲:

روزن را شما با فضاگشایی، درک و شناسایی این حقیقت باز می‌کنید که چیزی که ذهنم در این لحظه نشان می‌دهد، مهم نیست. پس دل ما مانند یک مرغ، با فضاگشایی از این گنبد فکری، روزنی باز می‌کند و می‌پرد و می‌رود.

اگر جان من ذهنی را بدهید، خواهید دید که این من ذهنی شما روزبه‌روز کوچک‌تر می‌شود و دل شما، مرکز شما، از چیزهای اقل جدا می‌شود. شما به صورت حضور ناظر و فضای گشوده شده از ذهنتان جدا می‌شوید. چون فکر دیگر نمی‌تواند شما را جذب کند، بی‌اهمیت‌تر و کوچک‌تر می‌شود. ناگهان متوجه می‌شوید کارهای مردم که در گذشته شما را ناراحت می‌کرد، اکنون دیگر به شما بر نمی‌خورد. زیرا ناموس، حیثیت بدلی و پندار کمال شما هم پایین آمده و از این گنبد فکری بی‌روزن، از این زندان یک دریچه برای دل شما باز شده و هشیاری به تله افتاده شما از آن آزاد شده است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

این باید و آن باید، از شرکِ خفی زاید

آزاد بود بنده زین وسوسه چون سوسن

«این باید و آن باید» در واقع باید و نبایدهای من ذهنی است که با آنها همانیده است. الگوهای ذهنی که جامعه به انسان تحمیل کرده است. این که چه فکر و عملی باید بکند، کدام باورها درست و یا غلط هستند. من ذهنی این باید و نبایدها را نه تنها به خودش بلکه به دیگران نیز تحمیل می کند.

این باید و آن باید، از شرکِ خفی زاید:

باید و نبایدهای من ذهنی و الگوهای فکری و عملی جبری او نشان از یک شرکِ خفی است، زیرا انسانها بر اساس آنها بلند می شوند و نمی فهمند. این باید و نبایدها برای انسان یک حالت منطقی ایجاد کرده که حتی فکر می کند اینها را خدا گفته در حالی که چنین چیزی نیست. خداوند خلاق است، هر لحظه مشغول صنوع و در کار جدیدی است و به وسیله ما فکری جدید خلق می کند.

آزاد بود بنده زین وسوسه چون سوسن:

انسان آزاد و کسی که به خدا زنده شده این باید و نبایدها را ندارد و از وسوسه آنها، فکرهای بی اختیار و پشت هم در ذهن، رها شده است. مانند گل سوسن که دهها زبان دارد اما خاموش است. انسان آزاد نیز با وجود هزاران باید و نباید ذهنی انصتوا را رعایت می کند و از آنها تبعیت نمی کند.



نکته ۱:

در من ذهنی یک باید تبدیل به یک باید دیگر می شود یعنی من ذهنی با توجه به اقتضا و ایجاب وضعیت‌ها در هر لحظه تصمیم می‌گیرد که چه کاری انجام دهد که این خلاف و مقابل صنع خداوند است. اگر شما در این لحظه صنع خدا و خرد زندگی را کنار می‌گذارید و به باید و نباید من ذهنی خود روی می‌آورید، شما شرکِ خفی دارید، یعنی پیش خداوند گردن‌کشی می‌کنید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

آن باید کو آرد، او جمله گهر بارد

یارب که چه‌ها دارد آن ساقی شیرین فن

آن باید کو آرد، او جمله گهر بارد:

اما در مقابل آن باید و نبایدهای ذهنی، آن بایدی که از فضای گشوده‌شده و صنع پروردگار در این لحظه آورده می‌شود، قرار دارد که تماماً از آن گوهر ناب آرامش و شادی بی‌سبب می‌بارد.

یارب که چه‌ها دارد آن ساقی شیرین فن:

خداوندا که این ساقی شیرین فن فضای گشوده‌شده عجب شرابی به من پیموده‌است. شراب عشق، زیبایی، زیبااندیشی، عقل، حس امنیت، هدایت، قدرت، رضا، پذیرش، خلاقیت، حالت درد نداشتن و عدم اشتغال ذهن به چیزهای دردزا.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

دو خواجه به یک خانه، شد خانه چو ویرانه

او خواجه و من بنده، پستی بُود و روغن

*روغن: اشاره به این که روغن در بالا قرار می گیرد و آب در پستی

«روغن» نماد فضای گشوده شده و هشیاری حضور است. آب هم نماد هشیاری جسمی است.

دو خواجه به یک خانه، شد خانه چو ویرانه:

دو سرور و فرمانده در یک خانه، آن خانه را تبدیل به ویرانه می کند. یعنی نمی شود در ما هم من ذهنی فرمان دهد و هم خداوند. خانه دل و درون شما و انعکاس آن در بیرون خراب می شود.

او خواجه و من بنده، پستی بُود و روغن:

وقتی فقط در این لحظه خداوند، به صورت حضور ناظر، سرور و فرمانده مرکز من شده و من ذهنی من صفر می شود، هشیاری جسمی در کمترین و پست ترین مقدار و جایگاه خود قرار دارد و هشیاری حضور در عمقی بیشتر، بالا می آید.

نکته ۱:

وقتی فضاگشایی را یاد گرفتید باید مرکز را همچنان عدم نگه دارید و نگذارید من ذهنی تان بالا بیاید. چون از یک طرف خداوند کارها را درست می کند و از طرف دیگر شما با من ذهنی تان نتیجه را خراب می کنید.

نکته ۲:

«پستی بود و روغن» می تواند فرمول مهمی برای زندگی باشد. یعنی باید هشیاری جسمی در کمترین، بی اهمیت ترین و کوچک ترین مقدار خود مرکز ما را اشغال کند، یا اصلاً صفر شود و وجود نداشته باشد و روغن که هشیاری حضور است در بیشترین و عمیق ترین میزان خود به صورت مرکز عدم در ما مستقر باشد.

انسان بنابه تعریف فرم است به اضافه انکار فرم. انکار فرم باید صد باشد و فرم تقریباً صفر شود. به بیانی دیگر اندازه من ذهنی، مقاومت به اتفاق این لحظه و اهمیت آن برای ما صفر و فضاگشایی در اطراف اتفاق، صد باشد.

با تشکر:

کارگروه خلاصه سازی متن برنامه ها

گوینده: پارمیس

منابع: برنامه ۹۶۰ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه های گنج حضور

پایان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com